

ذِن و هنر نویسندگی



ری برادبری

ترجمه پرویز دوائی

نهایت‌هاست. در نتیجه، کار که اهمیت‌اش فقط به عنوان وسیله‌ای است برای رسیدن به یک غایت، به وجهی منحط تبدیل به «مالل» می‌شود و جای شگفتی نیست که مورد نفرت ما قرار می‌گیرد.

برای بعضی از به اصطلاح اهل «ادب» این تصوّر وجود دارد که ساعتی فراغت در نیمه روز و اندک مایه‌ای الهام، و قدری مرکب و قلم و قرطاس و نیش قلمی که با ظرافت بر کاغذی بدوانی، کافی است. این منبع «الهام» غالباً آخرین شماره‌ی یکی از نشریات «ادبی» روز است. چند کلمه نوشتن در ساعت و چند «بند» در روز، از ما خالقی می‌سازد در ردیف جویس و کافکا و سارتر! و این چه دور است از خذّاقیت واقعی. [برای نویسندگان] هیچ عاملی مخرب‌تر از این نیست: نوشتن به خاطر پول و یا اعتبار «نویسندگی» به هم رساندن... این هر دو وجه، تسلیم نوعی دروغ شدن است. نوشتن به خاطر پاداش مالی، نوشتنی است کاذب، و نوشتن برای دست‌یابی به شهرتی که جمعی منتقد متظاهر شبه‌ادبی مجلات روشنفکرانه به شما ارزانی می‌دارند، نوعی دیگر از کذب است.

فصلنامه‌های ادبی آکنده از پسر و دخترهای جوانی هستند که خود را گول می‌زنند که داریم «ادبیات» خلق می‌کنیم، در حالی که تنها نوشته‌ها و سبک نویسندگی‌هایی نظیر ویرجینا وولف، ویلیام فاکنر و جیمز جویس را تقلید می‌کنند...

مجلات زنانه و سایر نشریات پرتیراژ پُرنده از نویسندگی‌هایی که دارند به خیال خودشان اثر نو می‌آفرینند، در حالی که فقط در کار پیروی از نویسندگی‌های پرفروش روز هستند... امیدوارم که شما، خواننده‌های این نوشته، جزو هیچ یک از این دو گروه دروغ‌زن نباشید. آن کسی که به راستی سرسپرده‌ی خلاقیت است می‌خواهد با چیزی در درون خودش مرتبط شود که به راستی اصالت دارد. شهرت و پاداش مادی بد نیست، ولی فقط به صورت پاداش کاری که به راستی، خوب و درست صورت گرفته است. هنگام نوشتن، هر ملاحظه‌ی دیگری، اعم از دست‌مزد مادی و یا خشنودی جمع کوچکی «ادیب» و منتقد را باید به کلی از نظر دور داشت، چون که این جور ملاحظه‌های قبلی، اندیشه را فلج و نابود می‌کند...

... درباره‌ی تسلیم شرایط «بازاری» نویسندگی شدن و خود را با آن تطبیق دادن زیاد گفته شده، ولی در باب نوشتن به خاطر خوشایند جمعی «روشنفکر»، آن قدر که باید و شاید نشنیده‌ایم. نویسنده‌ی مقلد

این عنوان را البته مخصوصاً انتخاب کردم که جلب نظر کند. به واکنش‌های مختلف نسبت به آن امیدوارم که توجهی جمعی را برانگیزد، حتی اگر ناظرانی کنجکاو باشند که می‌آیند به قصد تمسخر و بعد می‌مانند تا هلهله کنند. معرکه‌گیرهای قدیم هم برای جمع‌کردن مشتری ساز و دهل می‌زدند که آدم‌ها را میبهوت و مجذوب کنند. مرا ببخشید که اصطلاح ذِن را لاقلاً در آغاز مطلبم در همین مایه و مصرف به کار می‌برم. آخر کار خواهید دید که اصلاً شوخی نمی‌کنم.

اما بگذارید پله‌پله وارد بحث جدی شویم.

حالا که جلوی بساطم جمع شده‌اید این کلمات را بر تابلوهای نوشته با حروف سرخ درشت باید به رخ تان بکشم:

اولی‌اش:

کارکردن

دومی:

خود را رها کردن (به خود فشار نیاوردن)

سومی:

فکر نکردن

خب، این عبارات چه ربطی با ذِن بودیسم دارند و اصلاً ارتباطشان با امر نوشتن، با شخص من و به خصوص با شما چیست؟

قبل از هر چیز بیایید در این واژه‌اندکی پس‌زننده «کارکردن» قدری دقت کنیم. بالاتر از هر چیز این کلمه‌ای است که یک عمر زندگی حرفه‌ای شما قرار است گرد آن بچرخد. از همین حالا و قدم اول سعی کنید که برده «کار» نشوید، شریک‌اش شوید. همچنان که با «کار» همزیستی پیدا کردید این کلمه خاصیت مشمئزکننده‌اش را از دست خواهد داد. در این جا باید مکتبی کرد، چون که چند تا سؤال دارم. چه گونه است که در جامعه‌ای با میراثی براساس معتقدات اخلاقی خشکه‌مقدسانه [پوریتان]، ما درباره «کارکردن» چنین احساسات دووجهی، متزلزل و پیچیده‌ای پیدا کرده‌ایم؟ اگر به کاری مشغول نباشیم احساس گناه می‌کنیم، نمی‌کنیم؟ و اگر زیادی جان بکنیم حس نمی‌کنیم که چرک شده‌ایم؟

ما برای ملول نشدن اغلب به کاری از پیش پرداخته و نه درک شده یا به فعالیت کاذب یا بدتر از آن به «کار» به خاطر پول می‌پردازیم. پول هدف و غایت می‌شود، نهایی که ختم همه

را هیچ کس به یاد نخواهد آورد، خواه مقلد همینگوی باشد یا تجارتنویسی موفق.

بزرگ‌ترین پاداشی که می‌تواند نصیب نویسنده‌ای شود، به گمان من، این است که روزی کسی با چهره‌ای برافروخته از شوق و صداقت و چشمانی بُراق از تحسین به سوی شما بدود و بانگ بردارد: «این داستان تازه‌تان چه زیبا بود!» تنها و تنها در این زمان است که نوشتن ارزش دارد.

تنها در این هنگام است که [برای نویسنده] تفرعن‌های روشنفکرهای مُد روزگرا و وجوهات مجلات پرفروش، اهمیت‌اش را از دست می‌دهد... حتی بی‌احساس‌ترین نویسنده تجارتنویس هم مشتاق چنین لحظه‌ای است. قلابی‌ترین «ادبی‌نویس»‌ها هم هلاک این لحظه‌اند. خداوند مهربان، گاهی حتی این دو گونه نویسنده را هم در برابر چنین نموده‌ایی از پاداش صادقانه قرار می‌دهد...

حتی در زندگی حرفه‌ای نویسنده تجارتنویس هم پیش می‌آید که چنان عاشق اندیشه‌ای شود که قلم‌اش پَر در بیاورد و علی‌رغم هدف‌های خودش، از دل بنویسد... نویسنده «ادیب» هم گاهی ممکن است چنان دستخوش تب [خلاقیت واقعی] شود که عرق زلال داغ را جایگزین جوهر بنفش کند، نوک قلم‌ها را یکی پس از دیگری بفرساید و ساعت‌ها بعد ویران از بستر خلاقیت برخیزد، چنان که گویی یک بهمن عظیم از درون خانه‌اش گذشته است. می‌پرسید چه شد که آن دو دروغزن بی‌اختیار شروع کردند به حقیقت را گفتن؟ تابلوی اوّل را بالا می‌آورم:

کارکردن

کار، به صرف پرداختن به آن، بعد از مدتی ضرباهنگی به خود می‌گیرد؛ «گارد» انسان باز می‌شود. بعدش چه پیش می‌آید؟

خود را رها کردن

و پس از آن، نویسنده با شادمانی شروع به پیروی از آخرین پند من می‌کند:

فکر نکردن

که نتیجه‌اش باز خود را بیشتر رها کردن است و کمتر فکر کردن و بیشتر به خلاقیت رسیدن. حالا که به کلی گیج‌تان کرده‌ام، بگذارید مکثی کنم تا فریاد سرخوردگی شمارا بشنوم:

می‌گویید: محال است! چه طور آدم ممکن است کار کند و به خودش فشار نیاورد؟ چه طور می‌شود خلاق بود و اعصاب درب و داغانی نداشت؟

شدنی است و شده است، هر روز هفته و هر هفته از هر سال. ورزشکارهای حرفه‌ای رمز این کار را بلدند، نقاش‌ها و کوه‌نوردان نیز. زن بودیست‌ها کارشان این است. حتی من هم بلدم. من که بلد باشم شما هم از عهده‌اش بر می‌آید.

بار دیگر به آن شعارهای اصلی برمی‌گردیم. خود را رها کردن می‌تواند اوّل بیاید و یا «فکر نکردن» و بعدش «کارکردن»، فرقی

نمی‌کند. یا ترتیب‌اش می‌تواند این طور باشد: کارکردن، خود را رها کردن، فکر نکردن، خود را بیشتر رها کردن.

عبارت اوّل را تحلیل کنیم:

خود شما که کار می‌کرده‌اید، نه؟

... و یا این که خیال دارید به محض تمام کردن این مقاله برای خودتان برنامه‌ای کاری وضع کنید؟ چه برنامه‌ای؟

چیزی در این حدود: مدت بیست سال هر روز، روزی هزار تا دو هزار کلمه نوشتن. در شروع کار شاید هفته‌ای یک داستان کوتاه و سالی پنجاه و دوتا داستان بنویسید، تا در این قالب جا بیفتید. تا قبل از این مرحله باید مقدار زیادی بنویسید و کنار بگذارید و یا بسوزانید، پس برای پشت سر گذاشتن این حجم و زمان لازم، بهتر است که از همین حالا شروع کنید. اعتقاد من بر این است که کمیّت در نهایت می‌تواند به کیفیت منجر شود.

چگونه؟

حجم کارهای میکلائو و داوینچی و هزاران طرح تینتوره‌تورا در نظر بگیرید. این تعداد «کمی» آنان را برای دستیابی به کار «کیفی» آماده ساخت، برای رسیدن به آن طرح یگانه، آن پرتره یا منظره یگانه در مسیر کارشان، اثری که درش تسلط و زیبایی کامل نهفته بود...

جراح برجسته ده‌ها هزار جسد را می‌بُرد و می‌شکافت، تشریح می‌کند تا باگرد آوردن تجربه «کمی» برای مقابله با آن لحظه «کیفی» آماده شود که پیکر زنده‌ای زیر تیغ او دراز کشیده است... ورزشکار حرفه‌ای هزاران کیلومتر می‌دود تا خود را برای شرکت در یک مسابقه دوی صدمتری آماده سازد.

همه هنرها، از بزرگ تا کوچک درشان یک معنی مشترک نهفته است: حذف زوائد به نفع آن جلوه عظیم نهایی.

هنرمند یاد می‌گیرد که چه چیزی را حذف کند و ناگفته بگذارد.

جراح یاد می‌گیرد که چگونه مستقیم به سراغ مرکز درد برود و از اتلاف وقت و ایجاد دردسر جلوگیری کند. ورزشکار یاد می‌گیرد که چگونه توانش را ذخیره و در جا و موقع مناسب مصرف کند، چه عضله را به کار گیرد و کدام عضلات را راکد بگذارد.

یعنی کار نویسنده فرق دارد؟ گمان نمی‌کنم.

اوج کار نویسنده غالباً در آن چیزهایی نهفته است که نمی‌گوید و حذف می‌کند، قدرت او در بیان عواطف به سادگی و روشنی است...

هنرمند باید چنان سخت و زمانی آن قدر طولانی بکوشد تا در سر انگشتانش خود به خود مغزی و ذهنی ایجاد و تکوین شود.

جراح باید در نهایت مثل دست‌های داوینچی بر پیکر انسان بیمار طرح‌هایی بریزد که جان او را نجات بخشد.

ورزشکار باید تن خویش را چنان پرورش دهد که برای خودش عاقبت ذهن و مغزی به هم رساند.

انسان با کارکردن و گرد آوردن تجربه «کمی» خوشتن را از دست «کار» به معنای «تعهد» می‌رهاند.

نقاش نباید هنگام کار به تحسین منتقدان و یا پاداش مادی حاصل از فروش اثرش بیندیشد. باید تمام ذهن و حسّیاتش وقف

زیبایی‌ای باشد که در سر انگشت و قلم‌موی او مهیای جاری شدن است.

جراح باید فکر دستمزد را از ذهن بزدايد و به جانی فکر کند که زیر دست‌های او می‌تپد.

ورزشکار باید تماشاگران را نادیده بگیرد و بگذارد تا پیکرش مسابقه را برای او طی کند. نویسنده در کار نوشتن باید بگذارد تا انگشتانش سرگذشت آدم‌های او را بیان کنند، آدم‌هایی که چون زنده و پر از وسوسه‌های غریب هستند نهایت شوق را دارند که پا به دو بگذارند.

سپس کار و سخت‌کوشی راه را برای رسیدن به نخستین مراحل «خود را رها کردن» آماده می‌کند، هنگامی که انسان کم‌کم به آن مرحله‌ای نزدیک می‌شود که جرج آرول اسم‌اش را گذاشته «فکر نکردن»؛ مثل یادگرفتن ماشین‌نویسی. زمانی می‌رسد که حروف تک‌تک جای خود را به سلسله پیوسته کلمات می‌دهند.

پس همیشه نباید کارکردن را خفیف بشمریم و یا ۴۵ قصه از ۵۲ قصه‌ای را که در نخستین سال‌مان نوشته‌ایم به حساب قصور بگذاریم. قصور و شکست یعنی دست برداشتن، ولی شما در جریان روندی متحرک هستید که در آن قصوری راه ندارد. همه چیز در پیشرفت است؛ کاری است که به انجام می‌رسد، اگر حاصل‌اش خوب باشد، آدم از آن می‌آموزد. اگر بد باشد بیشتر می‌آموزد. کاری که صورت گرفت و پشت سر انسان به جا ماند. درسی است که باید به دقت مطالعه شود. شکست خوردن در آن هنگام است که انسان از کار دست می‌کشد و کنار می‌رود. کار نکردن یعنی منقبض شدن، عصبی شدن، که یعنی چیزی مخرب در سلسله مراتب آفریدن.

پس می‌بینید که به خاطر صرف کارکردن، کار نمی‌کنیم. نمی‌سازیم تا صرفاً ساخته باشیم. اگر جز این بود حق داشتید که وحشتزده از دست من بگریزید. کار ما آن است که بکوشیم تا حقیقتی را که در وجود تک‌تک ما نهفته است رها و آزاد سازیم....

به این ترتیب، روشن نیست که هر قدر از کارکردن بیشتر حرف بزنیم به مفهوم «خود را رها کردن» نزدیک‌تر شده‌ایم؟

«قبض» از ندانستن ناشی می‌شود و یا از سعی برای دانستن. کاری که به ما تجربه می‌دهد منجر به ایجاد اعتماد به نفس و در نهایت خود را رها کردن (آرام گرفتن) می‌شود؛ حالت خود را رهاسازی پرتحرکی که مثل مورد آن مجسمه‌ساز، هنرمند لازم نیست آگاهانه به انگشتانش فرمان دهد که چه بکنند. ورزشکار حرفه‌ای هم لازم ندارد که تنش را راهنمایی کند، نیز جراح تیغ جراحی‌اش را. ناگهان ضرباهنگی طبیعی حاصل می‌شود. تن برای خودش فکر می‌کند.

برویم باز به سه تابلوی اولیه. حالا هر جوری که خواستید می‌توانید دنبال هم ردیف‌شان کنید: کارکردن و خود را رها کردن و فکر نکردن که زمانی از هم جدا بودند حالا هر سه در یک روند پیوسته جاری می‌شوند، چون که اگر انسان به کار بپردازد در نهایت به حالت انبساط و استراحت و خویش رها سازی می‌رسد و از فکرکردن آگاهانه دست بر می‌دارد. آفرینش واقعی فقط و فقط در این مرحله صورت می‌گیرد.

ولی کارکردن بدون درست اندیشیدن تقریباً بی‌حاصل است. دارم حرف‌هایم را تکرار می‌کنم: نویسنده‌ای که می‌خواهد به حقیقت بزرگ درون خویش دست یابد باید وسوسه [شهرت] امثال جویس و کامو و تنسی ویلیامز را (آن چنان که در نشریات ادبی مطرح می‌شوند) پس بزند. باید دستمزدی را که در نشریات پرفروش [عامه‌پسند] در انتظار اوست، فراموش کند. باید از خودش بپرسد: من درباره این جهان واقعاً چه فکر می‌کنم؟ چه چیزهایی را دوست می‌دارم؟ از چه چیزهایی بیم دارم؟ از چه نفرت دارم؟... و آن‌گاه باید شروع کند به جاری ساختن همه این چیزها بر صفحه کاغذ. آن‌گاه به وساطت و با کمک عواطف و احساس، با کارکردن مرتب و طولانی مدت، نوشتن او زلال می‌شود، نویسنده آرام می‌گیرد چون که دارد درست فکر می‌کند، و درست‌تر هم فکر خواهد کرد چون که به آرامش دست یافته است. این دو [عامل] جدایی‌ناپذیر خواهند بود. نویسنده عاقبت شروع به کشف خویش می‌کند و خویش را به روشنی می‌بیند، شب نور فُسفری درونش بر دیوار سایه خواهد انداخت. در نهایت آن موج، آن ترکیب خوش کارکردن و [آگاهانه] به «کار»ی که در دست هست نیاندیشیدن و به انبساط و آرامش رسیدن، هم‌چون خون در وجود او جاری خواهد شد... جاری، چون که از حرکت ناگزیر است.

در تمامی این جریان می‌کوشیم که چه چیزی را کشف کنیم؟ آن آدم خاصی را که در جهان یگانه و بی‌جان‌شین است، موجودی را که برایش معادل و مشابهی وجود ندارد: شما را.

«شما» یگانه شکسپیر، مولی‌یر، دکتر جانسن هستید، آن کالای گران‌قدر، آن موجود منفرد، انسانی که موجودیت‌اش را آزادانه اعلام می‌داریم، ولی در شلوغی و آشفتگی گم شده است و یا خود را گم کرده است...

آدم چگونه گم می‌شود؟

چنان که گفتم با وضع کردن هدف‌های نادرست برای خویش، با طلب شهرت و یا پاداش مادی زود هنگام برای خویش... شهرت و ثروت مواهبی هستند که تنها هنگامی به دست می‌آیند که ما بهترین چیزی را که می‌تواند از وجودمان ناشی شود به دنیا اعطا کنیم، و آن «بهترین چیز»، حقیقت یگانه و منفرد وجود هر یک از ماست.

حالا باید تله‌موش بهتر خویش را بسازیم، بی‌اعتنا به آن که قبلاً راهی پیش پای ما وجود دارد یا خیر.

نسبت به این دنیا چه فکر می‌کنید، شما که «منشور» و معیار و محک سنجش نور هستید؟ این نور در ذهن شما می‌افروزد و بر کاغذ سفید طیفی می‌تاباند، متفاوت با هر طیف نوری دیگری که از هر کس دیگری ممکن است ناشی شود.

بگذارید که این جهان از طریق و مسیر وجود شما نور بتاباند. پرتوی منشوری سفید و گدازان بر صفحه کاغذ بتاباند، طیف نوری خاص خویش را بیافرینید....

آن‌گاه وجود شما، به صورت «عنصر»ی جدید کشف، بررسی و نام‌گذاری می‌شود. آن‌گاه، غریباً غریباً، حتی ممکن است نزد نشریات ادبی محبوب و مشخص شوید! شهروندی شوید عاقل و بالغ، مبهوت شوید و شاد هنگامی که کسی صادقانه بانگ بر می‌دارد که: «آفرین!»

پس حس کمبود در انسان غالباً معنی‌اش کمبود واقعی در حرفه او، ناشی از فقدان تجربه است. از کارکردن، تجربه حاصل می‌شود، بعد با نوشتن راحت‌تر کنار می‌آید، هم‌چون شناوری که می‌تواند خود را بر سطح آب نگه دارد.

در سراسر این جهان فقط یک قصه وجود دارد: قصه خود شما. اگر قصه خاص خود را بنویسید احتمالاً در هر جایی طالب و مشتری پیدا خواهد کرد.

[فلان داستان] خود مرا [فلان مجله] رد کرد. [مجله دیگری] پذیرفت.

چرا؟ چون که همیشه سعی کردم که قصه خاص خودم را بنویسم. هر اسمی که می‌خواهید رویش بگذارید: افسانه علمی، فانتزی یا راز یا وسترن. ولی در قلب هر داستان خوبی، آن نوع داستان خاص وجود دارد، از انسانی یگانه و خاص، حاصل حقیقت خاص و یگانه وجود او. این نوع داستان عاقبت جای خود را باز خواهد یافت. همین جا بگویم که در شروع کار، تقلیدکردن برای نویسنده طبیعی و لازم است. در سال‌های تدارکاتی، نویسنده باید زمینه‌ای را برگزیند که به او این حس را بدهد که افکار و عواطف‌اش در آن بهتر پر می‌گیرند و رشد می‌کنند. اگر طبع‌اش به افکار همینگوی شباهتی دارد بجاست که از همینگوی تقلید کند. اگر لارنس قهرمان اوست، یک دوره تقلید از لارنس را پیش رو خواهد داشت. تأثیر [نویسنده مورد علاقه او] در کار نویسنده تازه کار جلوه خواهد نمود. در روند فراگیری، کارکردن و تقلید، دست در دست پیش خواهند رفت. تنها هنگامی که تقلید دور و مرحله طبیعی خود را طی کرد و پشت سر گذاشت، ادامه دادن به آن می‌تواند مانع از دستیابی نویسنده به خلاقیت واقعی شود. برای بعضی از نویسندگان ماه‌ها و برای دیگران سال‌ها لازم است تا به قصه اصیل و واقعی درون وجود خویش دست یابند. خود من در بیست و دو سالگی و پس از نوشتن میلیون‌ها کلمه، تازه سد را شکستم و آرام گرفتم، یعنی با نوشتن قصه‌ای در مایه افسانه علمی که مال خود خود من بود، به اصالت رسیدم...

یادتان باشد که نوشتن در زمینه‌ای خاص فرق دارد تا در همان زمینه نوشتن به صرف دستیابی به هدفی خاص [شهرت یا ثروت]. اگر [مثلاً] عشق بزرگ شما «فضا» رمان آینده است، شور و شوق تان شما را از تقلید [بیشتر از حد لازم برای همه تازه کارها] و تحریف کار خویش [در راه پول یا شهرت] حفظ خواهد کرد... برای نویسنده هیچ زمینه خاصی نسبت به زمینه‌ای دیگر ارجحیت ندارد، به شرط آن که در نوشتن [صرف نظر از نوع و زمینه کار] شور و شوق شدید او دخالت داشته باشد... فقط نوشتن آگاهانه [به قصد دستیابی به هدفی خاص] است که می‌تواند زیان بسیار برساند. [...] ما به تقسیم‌بندی «هنر» در مقابل «تجارت» چنان آموخته شده‌ایم که نمی‌توانیم تصور کنیم که راه وسطی هم وجود دارد: راه روند خلاقه‌ای که برای هر کسی بهترین شیوه خاص خود او و منجر شونده به ایجاد آثاری است که هم «خواص» را خوش آید و هم به اصطلاح عوام را. این تصور که اگر اثری خواص پسند نباشد سخیف است تصویری است نایجا. راه خوش، راه میانه است.

من از «ذن بودیسم» [تا همین چندی قبل] چیزی نمی‌دانستم. نوشتن حکم تیراندازی با کمان را دارد. سال‌های سال باید بگذرد تا انسان امر به ظاهر ساده و گاهی خسته‌کننده و اعصاب خردکن تیر در چله کمان گذاشتن، زه را کشیدن و تیرها کردن را بیاموزد. آن‌گاه تیر به سوی هدفی رها می‌شود که [پیشاپیش] نباید آگاهانه به آن اندیشید.

زمانی فرا خواهد رسید که شخصیت‌های داستان‌هایتان خود سرگذشت‌شان را برایتان بنویسند. زمانی که احساس شما، آزاد از هر قید [شهرت و پاداش مادی] بر صفحه کاغذ منفجر خواهد شد و حقیقت خود را باز خواهد نمود.

یادتان باشد که «گره قصه» [plot] چیزی جز جای پاهایی در برف نیست، آن هم پس از آن که شخصیت‌هایتان راهشان را به سوی مقصدهای غریب و باورنکردنی‌شان طی کردند. گره قصه را باید بعد از «واقعیت» در نظر گرفت و نه قبل از آن. «گره» نباید بر رویداد [اتفاق و حرکت] مقدم باشد. گره قصه صرفاً آن طرحی است که پس از رویدادی بر جا می‌ماند. در طبع انسان این خاصیت هست که می‌خواهد آزادانه بدود، بدود و به مقصدی برسد. این دویدن نباید مکانیکی [ساختگی و بی‌روح] باشد. باید جان و تپش داشته باشد. پس کنار بایستید. «هدف» را فراموش کنید. بگذارید تا آدم‌های قصه‌تان، انگشتان تان، تن و خون تان کارشان را انجام دهند.

در ناخودآگاه خویش تعمق کنید، در آن چه و در زورث اسم‌اش را «حالت انفعالی خردمندانه» گذاشته بود. در جست و جوی پاسخ مسائل تان به سراغ «ذن» بروید. «ذن» مثل همه مکاتب دیگر فلسفی حاصل کار کسانی است که به طور غریزی آموختند که چه چیزی برایشان خوب است. هر حجار و مجسمه‌سازی که سرش به تن‌اش بیارزد، هر رقاصه بالتی تعلیمات «ذن» را به کار می‌برد، بدون آن که حتی اسم‌اش را در عمرش شنیده باشد.

می‌گویند «هر پدر خردمندی بچه خویش را می‌شناسد» نویسنده خردمند هم کسی است که ضمیر نابه‌خود خویش را بشناسد. نه فقط بشناسد که بگذارد این ضمیر از دنیایی سخن بگوید که آن را کاملاً احساس کرده و با حقیقت خاص خویش شکل داده است.

شیلر به کسانی که قصد آهنگسازی داشتند اندرز داده بود که: «نگهبانان را از جلوی دروازه خرد خویش دور سازید... کولریج همین نکته را این جور بیان می‌کند: «ماهیت جاری پیوندی که اندیشیدن آگاهانه، آن را باز داشته، به آن جهت می‌دهد و راهنمایی‌اش می‌کند.» نویسنده باید خود را بشناسد و بداند که چه‌گونه ذات خود را با کلماتی پیوسته، بروز دهد.

نمی‌خواهم حرف‌هایم حکم تعلیمات جوکی‌ها را پیدا کند که روزی یک بادام و یک مویز می‌خورند. مطمئن باشید که این چیزها در مورد خودم پنجاه سال قبل کارساز بوده است و به کار شما هم می‌تواند بیاید... بقیه‌اش در «انجام دادن» نهفته است.

اهل عمل باشید. اگر نوشتن تان خوب پیش نمی‌رود، شیوه مرا امتحانی بکنید. اگر این کار را کردید، برای «کارکردن» به آسانی کلمه دیگری پیدا خواهید کرد...

... و آن کلمه «عشق» است.